

جنوب دریاچه سوپریور

(رمان)

الن ایرگود

مترجم: آرت میس مسعودی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

مقدمه

نامه بدخط گلدیس هسنن، با خودکار آبی، روی یک صفحه کاغذ سفید نوشته شده بود:

مدلین استون عزیز

مدت‌ها بود می‌خواستم برایت نامه بنویسم اما این کار را نکردم چون فکر می‌کردم اصلاً خوشحال نمی‌شوی و فکر می‌کنی حق چنین کاری را نداشته‌ام، در حالی که احساس می‌کنم باید زودتر این کار را انجام می‌دادم. از شنیدن خبر درگذشت امی متأثر شدم. می‌دانم او خیلی بیشتر از جکی استون به گردن تو حق مادری داشت. از دست دادن چنین عزیزی خیلی ناگوار است. فکر می‌کنم هنوز در غم از دست دادن او احساس دل‌تنگی می‌کنی. یک سال برای التیام یافتن چنین دردی، زمان زیادی نیست. نمی‌توانم بگویم حتماً خیری در آن بوده است چون وقتی چنین عزیزی را از دست می‌دهیم، هرگز نمی‌توانیم چنین احساسی داشته باشیم.

امی گاه‌گاهی برایم نامه می‌نوشت. نمی‌دانم این را می‌دانستی یا نه. او در مورد بیماری سرطانش و این‌که تو چقدر به او کمک می‌کردی، چیزهایی برایم نوشته بود. او همیشه می‌گفت می‌خواهد اگر خودت دوست داشته

باشی، یک طوری تو را با منطقه شمالی پیوند دهد. اگر من جای او بودم، این قضیه را جدی می‌گرفتم. اگر من بودم به این موضوع بیشتر اهمیت می‌دادم. قصد من از نوشتن این نامه درخواست کمک است.

خواهرم، آربیوتوس شرایط بدی دارد. آرتروز او را فلج کرده و از آخرین باری که زمین خورده است، دیگر نمی‌تواند راه برود. ما همین جا در شهر شما، شیکاگو، پیش خواهرزاده‌ام نیتن هستیم. در حال حاضر، تنها راهی که وجود دارد، آن است که به خانه او اسباب‌کشی کنیم؛ اما این هم عملی نیست. از وقتی ما به اینجا آمده‌ایم، بیوت بیشتر اوقات، روی صندلی‌اش نشسته است و بلند نمی‌شود. او می‌گوید وجود ما برایشان مزاحمت ایجاد کرده است. به هر حال، اینجا که خانه ما نیست و اگر به خانه خودمان نرویم، مطمئنم او چند ماه بیشتر زنده نخواهد ماند. تنها راهش آن است که کسی همراه ما به شمال بیاید. کسی که با ما زندگی کند، او را از جایش بلند کند، به حمام برود و کارهایش را انجام بدهد. کسی که جوان و نیرومند باشد و بتواند در هر کاری که لازم باشد، کمک کند، دست کم برای مدتی. امیدوارم از این خواسته من دلخور نشوی اما می‌دانم که تو می‌توانی این کارها را انجام بدهی. فکر کردم شاید تو بتوانی بیایی و به ما کمک کنی و این طوری می‌توانی بفهمی خانواده‌ات به چطور جایی تعلق دارند. شاید حالا دیگر وقتش شده باشد این را بدانی.

من می‌توانم حقوق کمی به تو بدهم. متأسفانه مقدار آن زیاد نخواهد بود اما اتاق و سه وعده غذا در اختیار خواهی داشت. این طوری هزینه زندگی هم نخواهی داشت و اگر بخواهی، می‌توانی با صرفه‌جویی زندگی کنی. زودتر به من جواب بده. اگر جوابت منفی باشد، ناچار خواهم شد فکر دیگری بکنم. به نظر می‌رسد نیتن از بودن ما در اینجا ناراحت است و

می‌ترسم آربیوتوس را به یک مرکز نگهداری معلولان ببرد. حتی طاقت ندارم در مورد چنین چیزی فکر کنم. لطفاً بیا.

ارادتمند

گلدیس هنسن

مدلین نامه را وقتی باز کرده بود که تازه از سرکار برگشته و هنوز وارد خانه نشده بود. وقتی همه نامه را خواند، با همان پیشبند صورتی رنگ پیشخدمتی‌اش که بوی روغن سرخ کردنی می‌داد، دم در ایستاد و با حیرت به گوشه‌ای خیره شد. نامه از طرف زنی بود که - چه نسبتی با پدر بزرگش داشت؟ معشوقه؟ رفیقه؟ محبوب؟ پدر بزرگ بی‌عاطفه‌ای که سی سال پیش، مدلین را به حال خود رها کرده بود. آن موقع، مدلین فقط سه سال داشت. بعد از آن، هر سال به طور منظم، برای تولدش یا به مناسبت کریسمس، کارت‌های دریافت می‌کرد که داخلش یک اسکناس پنج دلاری چسبانده و با همین دست خط روی آن نوشته می‌شد: با بهترین آرزوها، از طرف جو استون و گلدیس هنسن. نشانی فرستنده هم یک صندوق پستی متعلق به مک‌آلستر می‌شیکان بود. آن کارت‌ها - که با یک متشکرم سرسری آن هم فقط به خاطر اصرار امی، پاسخ داده می‌شد - تنها ارتباطی بود که بین او و پدر بزرگش برقرار می‌شد. وقتی مدلین خیلی کوچک بود، امی همه چیز را برای او توضیح داده بود. گلدیس یکی از دوستان خوب جو استون است و خانم‌ها معمولاً این کارها را می‌کنند. کارت می‌فرستند و روزهای تولد را به یاد می‌آورند. امی توضیح داده بود که پدر بزرگ مدلین خیلی پیر است و نمی‌تواند از یک دختر کوچک مراقبت کند. برای همین است که آنها با یکدیگر در شیکاگو زندگی می‌کنند. قسمت خوب ماجرا درست بود اما بخشی که به پدر بزرگ مربوط می‌شد، تنها

یک فرض اخلاقی بود و مدلین وقتی هنوز خیلی کوچک بود، به این حقیقت پی برد.

در حقیقت، پدر بزرگ او یک مرد لاابالی بی احساس و بی مسئولیت بود. البته، کسی به خوش قلبی امی هرگز چنین چیزی را به یک آدم بزرگ هم نمی گفت، چه رسد به یک بچه. اما وقتی مدلین بزرگ شد، در این باره با یکدیگر اختلاف نظر پیدا کردند. امی به مدلین توصیه می کرد پدر بزرگش را ببخشد و چنین کینه آزار دهنده ای را در دل نگه ندارد و مدلین با همان لحن تند و تیزی که اقتضای جوانی اش بود از او می خواست آنقدر ساده لوح و خون سرد نباشد. تا این که وقتی امی سخت مریض شد، آنها توافق کردند این اختلاف نظر را بپذیرند و موضوع را همان طور حل نشده باقی گذاشتند؛ یعنی این که این موضوع ارزش بحث کردن را ندارد. فقط زمانی که امی می خواست چشم از جهان فرو بندد، دوباره موضوع را پیش کشید و گفت: به من قول بده سعی می کنی اون مرد رو ببخشی؛ به خاطر خودت. مدلین قول داده بود اما واقعاً چنین قصدی نداشت و فقط می خواست آن نگاه نگران از چشمان امی محو شود زیرا فکر می کرد رو راست نبودن با کسی که لحظه های پایانی عمرش را می گذراند، اشکالی ندارد. او به کسی که در دنیا بیش از همه دوستش داشت، قول داده بود و برخلاف میلش ناگهان متوجه شد خود را ملزم می بیند به قولش عمل کند یا این که دست کم دغدغه تلاش برای عمل کردن به قولش را کند.

وقتی مدلین بیست و یک ساله شد، دیگر از آن اسکناس های پنج دلاری ای که گل دیس هنسن می فرستاد، خبری نبود - چقدر از این قضیه خوشحال بود چون همیشه از دریافت آنها احساس ناراحتی می کرد و هنوز همه آنها را دست نخورده در یک جعبه نگه داشته بود - اما حتی پس از مرگ

جو استون، گل دیس سالی دو بار برای مدلین کارت می فرستاد که این اواخر، متنی در آنها نوشته نمی شد و فقط امضا می شد: گل دیس هنسن.

اما حالا این نامه به دست مدلین رسیده بود. مطرح کردن چنین خواهسته ای خیلی جسارت می خواست. اصلاً خطور کردن چنین فکری به ذهن او احمقانه بود.

مدلین نامه را مطالعه کرد و آن را به طرف سطل آشغال نشان رفت. اما چیزی آنقدر بی اهمیت - یک تکه کاغذ بی ارزش - به چنین واکنش تند و تیزی نیاز نداشت. نامه مطالعه شده کمی جلوتر از سطل آشغال روی زمین افتاد و مدلین آن را همان جا رها کرد و رفت.

یک ساعت بعد به پاگرد در ورودی بازگشت، در آینه اخم کرد و لباسش را مرتب کرد. ریچارد که از شش ماه پیش نامزد او شده بود، از او خواسته بود لباس بپوشد که با هم بیرون بروند اما او حوصله اش را نداشت. سوز بدی می آمد و دل و دماغ آن را نداشت کفش های تنگ پاشنه بلند و پیراهن قرمز رنگ شق و رقی را بپوشد که ریچارد روز ولنتاین به او هدیه داده و غافلگیرش کرده بود. مدلین آه کشید. این پیراهن مضحک بود و هیچ تناسبی با اندام او نداشت. او دختری هیکل دار بود، با قدی متوسط که سالها پیش خدمتی در رستوران موجب شده بود بالا تنه ای عضلانی داشته باشد. جلوی آینه موجدار ایستاد و با خودش فکر کرد: یک دختر قوی.

چشمان قهوه ای رنگش از داخل آینه نومیدانه به او خیره شده بود. دختری محکم و توانا با قلبی مانند یک آتشفشان که گدازه هایی از خشم، حیرت و تأسف بیرون می ریخت؛ اما هیچ کس این را نمی دانست. مشتریانش هرگز نمی توانستند باور کنند او بتواند چنین افسردگی و نومیدی شدیدی را تجربه کند، حیرت و سردرگمی بی پایانی را که از زندگی